



فلسفه حافظ

رضا داوری اردکانی

من چون شاگرد فلسفه هستم، مقرر شد که از فلسفه حافظ سخن بگویم. فلسفه اگر به معنی تفکر باشد حرفی است و البته می شود از تفکر حافظ حرف زد، چنانکه از تفکر هر شاعر بزرگی می توان حرف زد، اما فلسفه به معنی اصطلاحی لفظ که بحث عقلی است، کار حافظ نیست، نمی خواهم بگویم که حافظ با کلام و فلسفه، مخالف بوده و فی المثل او را به اشعری در مخالفت با فلسفه و ظاهری در مخالفت با کلام و فلسفه نسبت دهم.

زبان شعر زبان دیگری است و شاعر غیر از فیلسوف است. به گفته فیلسوفی معاصر، شاعر و فلسفه در روی دو ستیغ مقابل هم قرار دارند اما بین این دو ورطه ای است که آنها را از هم جدا می کند. شاعر از فیلسوف جداست.

من هیچ وقت ارادتی را که به حافظ داشته ام به هیچ فیلسوفی نداشته ام، گرچه شغل فلسفه است. اشارات حافظ به کلام و فلسفه را، فلسفه و کلام نگیرید.

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو در این نکته خوش استدلالی است. حافظ فقط شعر است و شعرش دلیل بر انتساب او به متکلمین نیست. زبان حافظ، زبان خاصی است.

هر گروه زبان متفاوتی دارند، زبان شعر هم زبان دیگری است و در اشعار حافظ این زبان به اوج می‌رسد.

من به خاطر فلسفه وارد شعر حافظ شدم و هرگز نمی‌دانستم که اشعار حافظ چه دریایی است و در این حال، فلسفه را از یاد بردم.

مهدی حمیدی نوشته است که اولین شاعر شیراز سعدی است و شاید این سخن، قدری تکان‌دهنده باشد؛ چطور ممکن است شهر شعر تا قرن هفتم، شاعر نداشته باشد؟
اما حمیدی بی‌ربط نمی‌گوید. من فکر می‌کردم که حافظ و سعدی شاعران شهرند، شاعران شهر شیرازند.

می‌دانم که حافظ نمی‌خواسته فیلسوف باشد و این نخواستن به معنی مخالفت با فلسفه و کلام نیست. حد حافظ چیز دیگری است و راه او راه دیگری است.

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشاف است اینکه حافظ می‌گوید: من به کشف و کشاف کاری ندارم، منکر هیچ فلسفه و فیلسوفی نیست. حافظ یکی از دانشمندترین شاعران همه تاریخ ایران است. من گمان نمی‌کنم که هیچ شاعری به دانشمندی حافظ باشد. ولی حافظ به خاطر فضل و علمش حافظ نشده، او شاعر است. حافظ با ما پیوندی دارد و ما هیچ وقت نمی‌پرسیم که چرا حافظ این پیوند را با ما دارد؟ حافظ در خانه همه ما می‌باشد. هر چه راجع به حافظ کتاب چاپ شود به فروش می‌رسد. دیوان حافظ بعد از قرآن پرفروش‌ترین کتاب است.

می‌گویند، خواص، شعر را می‌فهمند و عوام، شعر را حس می‌کنند. در مورد حافظ، باید بگویم که ما شعرش را حس می‌کنیم ولی نمی‌فهمیم و اصلاً نباید که بفهمیم، چرا که اگر بفهمیم، دیوان حافظ فلسفه و کلام می‌شود نه شعر.

ما هر روز حافظ می‌خوانیم و خسته نمی‌شویم. اگر چیزی خوانده شد و فهمیده شد دیگر به سراغش نمی‌رویم. حافظ فیلسوف است. فیلسوف به معنی متفکر است:

سخن از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

چيست اين سقف بلند ساده بسيار نقش زين معما هيچ دانا در جهان آگاه نيست

مزاج دهرتبه شد در این بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
حافظ حکمت را کنار نمی گذارد بلکه، توسل به حکمت می کند یعنی تدبیر را می طلبد و منکرش
هم نمی باشد.

خیال حوصله بحر می پزد هیهات چه هاست در سر این قطره محال اندیش
آدمی، محال اندیش است. این آدم محال اندیش در جایی متوقف می شود. ما در فلسفه سعی کردیم
وجود را محدود کنیم. اولین فیلسوف بزرگ، افلاطون، بحث شعر را مطرح کرده است تا شعر یکی
از اقسام فلسفه بشود. این امر کوشش بزرگی بوده ولی آیا این کوشش به حق بوده است؟ من در این
باب متحیرم. این امر حافظ را هم متحیر کرده است:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیافزود زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت
حافظ می تواند از عرفان بگوید، می تواند از فلسفه بگوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش به هر شکسته که پیوست تازه شد جاننش
اگر کسی سعی کند که در دیوان حافظ اشعاری بیابد که از نظر عرفانی و فلسفی قابل تفسیر
باشد، کوشش او بی ثمر نخواهد بود اما حافظ شاعر است و کارش همزیانی است و چون ما به
همزیانی احتیاج داریم به سراغ او می رویم، چرا که حافظ زبان ماست.

ما در دیوان حافظ سه حافظ را می یابیم: یکی، حافظی که شاعر است.

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار برو از درگهش، این ناله و فریاد بیر
حافظ شاعر عراق و فارس است:

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
حافظ شاعر شهر همه فارسی زبانان است اما در جایی دیگر حافظ صورت نوعی بشر است:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد که بستگان کمند تو رستگار اند

یک حافظ دیگر هم داریم:

منزل حافظ کنون، بارگه کبریاست دل بر دلدار رفت، جان بر جانانه شد
حافظ، انسان معمولی نیست. شاعر است. شاعری که ساحت زمین و زمان را طی می کند. او
انسان علوی است. او بر سر ما سایه می اندازد و به ما زبانی را یاد می دهد که یکدیگر را دوست
بداریم و بفهمیم.

حافظ در ابتدا در شهر خویش غرب است و این احساس غربت، آغاز حرکت است:

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست؟

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد؟

لعلی از کان مروّت برتسامد سال هاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار

مهربسانی کی سرآمد شهر یاران را چه شد؟

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند

کس به میدان در نمی آید، سواران را چه شد؟

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست

عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت؟

کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد؟

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش!

از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد؟

از همین جا، حافظ راهی سفر می شود.

در ره نفس کز او سینه ما بتکده شد تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

حافظ درس سحر بر سر میخانه می خوانده است:

محصول دعا در ره جانانه نهادیم
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
المنه لله که چو ما بی دل و دین بود
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

این غزل صورت دیگری است از حیات ما:

گرفتم باده با چنگ و چغانه
ز شهر هستی اش کردم روانه
که ایمن گشتم از مکر زمانه
که ای تیر ملامت را نشانه
اگر خود را ببینی در میانه
که عنقا را بلند است آشیانه
خیال آب و گل در ره بهانه
که با خود عشق بازد جاودانه
از این دریای ناپیدا کرانه
که تحقیقش فسون است و فسانه

سحرگاهان که مخمور شبانه
نهادم عقل را ره توشه از می
نگار می فروشم عشوه ای داد
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
نبندی زان میان طرفی کمروار
برو این دام بر مرغی دگر نه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
بده کشتی می تا خوش برانیم
وجود ما معمایی است حافظ

والسلام